

کتاب  
بهرام اردبیلی

گفت و جوی

داریوش کیارس

## فهرست

حاشیه [بر چاپ رشدیه]	۹
از حاشیه‌ی زندگی شاعر	۱۵
گفت‌وگو با شاعر	۲۱
شعرهایی از شاعر	۷۵
گالری	۱۲۷
بازمانده‌های شاعر	۱۵۱
مانده‌های به نثر	۱۵۵
درباره‌ی شاعر در مطبوعات	۱۵۷
نام آورده‌ها	۱۵۹

داریوش کیارس: اولین شعری که از شما به چاپ رسید در مجله‌ی فردوسی بود. اوایل دهه‌ی چهل. از همین جا می‌شود رد بهرام اردبیلی را گرفت؟

بله. اولین کار من سال ۱۳۴۰ یا ۴۱ توی مجله‌ی فردوسی چاپ شد. همین‌طوری یک کار فرستادم برای این مجله، دیدم که چاپ کردند. من تعجب کردم. هم سنم کم بود و هم باور نمی‌کردم که از یک آدم کم‌سواد شعر چاپ کنند. شعرم را که چاپ شده دیدم به خودم گفتم: ها ... پس من شاعر هستم. [غش غش می‌خندد]

کیارس: بعد از فردوسی، شعر شما در مجله‌ی "خوشه" چاپ شده، از این دوره چیزی به خاطر دارید؟

آره... با خوشه کار کردم. این اسمش چه بود که مُرد؟! آن موقع در مجله‌ی خوشه همه‌کاره بود؟ شاید اسم کوچکش منوچهر بود!

هادی محیط: منوچهر شفیانی؟

آره... شفیانی. آن وقت‌ها او قسمت ادبیات مجله را انگار اداره می‌کرد.

کیارس: همراه و وردست احمد شاملو بوده آن موقع...

نه شاملو بعدا آمد انگار (!) شبی که مرد هم شاملو همراهش بود... (!)  
منوچهر هیچ چی نمی کشید. وقتی که همه آلوده به این چیزها بودیم او هیچ کاره بود در این مسائل. یک شب شاملو با منوچهر و هوشنگ چالنگی می روند کافه سلمان. منوچهر به جمع می گوید برویم خانه ی من. بعد در خانه ی او، شاملو زوررق را درمی آورد. هوشنگ که می دانست چی هست، دست نمی زند اما ظاهرا منوچهر می بیند که شاملو می کشد، یکی دو تا پُک هم او می زند. مدتی بحث ادبی می کنند و حرف می زنند بعد شاملو و چالنگی می آیند از خانه بیرون... منوچهر آن وقت ها توی یک شرکتی کار می کرد، فعالیتش را هم با مجله ی خوشه داشت. او طبقه ی بالای یک خانه ی قدیمی اجاره نشین بود. فکر می کنم در جاده ی شمیران. صاحب خانه اش یک خانم بود که صبح ها می آمد تا منوچهر را بیدار کند تا برود سر کار. صدا می زند: منوچهر... منوچهر... صدایی از منوچهر نمی آید. در را که باز می کند می بیند که منوچهر افتاده و دهانش کف کرده ... به چند نفر از دوستانش تلفن می زنند و با کمک همسایه ها می برندش بیمارستان. در آن جا می گویند که او ساعت ها پیش فوت کرده. از همان بیمارستان به بقیه ی دوستانش اطلاع می دهند... نمی دانم حالا چرا به یاد منوچهر افتادم... اسم و فامیلش از یادم رفته بود.

محیط: قبل از این که شما شعر بگویید، کار دیگری هم می کردید. می گفتند خط می نوشتید، یا خوش نویسی می کردید؟

من چهارده سالم بود که از اردبیل به تهران آمدم. سواد هم نداشتم. یعنی نه می توانستم بخوانم و نه می توانستم بنویسم. یک روز صبح ساعت ۸ رسیدم تهران. برادر بزرگ ترم توی دفترخانه ی منشی بود، همان جا هم زندگی می کرد. رسیدم تهران و رفتم پیش برادرم و گفتم من آمدم تهران! در آن دفترخانه مشغول شدم. یک کتاب خانه ی پر از کتاب در این دفترخانه

وجود داشت. تقریبا همه ی کتاب های رسمی و غیررسمی در این کتاب خانه بود. مجله های مختلف... کاپیتال، دیالکتیک استالین، اصول مارکسیسم لنین، کتاب های ادبیات کلاسیک و خیلی کتاب های دیگر... در آن دفترخانه، ظهر اولین روزم در تهران به عنوان آبدارچی مشغول به کار شدم. شب ها میان انبوه کتاب ها بودم. آنها را از کتاب خانه برمی داشتم و نگاه می کردم. می خواستم بخوانم اما نمی توانستم. تا در آن جا کم کم از آبدارچی گری به عنوان شاهد مشغول شدم. یعنی کسانی که می آمدند سندی را به نام هم کنند نیاز به یک شاهد داشتند و من شهادت می دادم. آن موقع اکثرا همه که به دفترخانه می آمدند سواد نداشتند. یعنی هر کس که سواد نداشت من به جایش امضاء می کردم... کم کم پیش خودم آموختم که بنویسم و بخوانم. چهار سال طول کشید تا توانستم کاملا بخوانم و بنویسم... مدتی هم البته طول کشید تا جدا از خواندن بتوانم بفهمم. یعنی می نوشتم اما نمی فهمیدم.

بعد که فارسی را می فهمیدم، شروع کردم به خواندن کتاب هایی که در کتاب خانه ی آن دفترخانه بود. شروع کردم به خواندن خیام و ابوسعید ابوالخیر و کسان دیگر. هر چند قسمت هایی از این متون را نمی فهمیدم، اما می خواندم. تا این که همان طور که گفتم دو سه شعر به سبک نو نوشتم و فرستادم به مجله ی فردوسی، تا ببینم که چه می شود، اینها که می نویسم، چی هست؟ که چاپ کردند. همه ی آنها که در دفترخانه کار می کردند با چاپ شدن شعر من در مجله، تعجب کردند. می گفتند بهرام که سواد نداشت؟! من خودم هم تعجب کرده بودم. [به قهقهه می خندد] واقعیت هم بود... سواد نداشتم.

کیارس: ظاهرا هم در همین سال با اهالی ادبیات و اهالی موج نو آشنا می شوید؟

در این دوره با دوستی به نام پرویز کریمی آشنا شدم که جنوبی بود و در دانشگاه تهران درس می خواند. او وقتی که دید کتاب خانه ی بزرگی